

چهار و حدت

خاطرات و گفتار سال‌های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۰

حمید داه‌آبادی

www.ketabo.ir

فهرست

مقدمه | ۹

سال ۱۳۵۸ | ۱۵

سال ۱۳۵۹ | ۱۹۱

سال ۱۳۶۰ | ۳۵۹

پوست‌ها | ۴۱۳

ویر | ۵۸۵

www.ketab.ir

● مقدمه

حق دارید. خوب من هم بارش برایم ساده نیست. نوجوانی ۱۳ یا فوقش ۱۴ ساله، مگر چه قدر خوانش و خاطرات دارد که بتواند همه‌ی آن صحنه‌ها و حوادثی را که نقطه‌ی سبب اتفاق - و نه انگیزه‌ی مبارزه و ... - شاهد بوده، این‌گونه به‌خاطر بیاورد؟

حق دارید، ولی من هم حق دارم! چرا؟

از همان بچه‌گی بسیار کنجکاو بودم. نه اشته، نکند؛ استثنایی و از این حرف‌ها نبودم. فقط مقدار کمی با بقیه فرق داشتم. این‌که پدرم مجبورم می‌کرد تا در سن چهار - پنج سالگی، نامه‌ها، پایتخت‌ها، رئیس‌جمهورها و نخست‌وزیران‌شان را حفظ کنم و برای عرض‌انداز جلوی میهمانان و فامیل، طوطی‌وار برای‌شان بگویم، اصلاً بهین عجبی نیست.

این‌که از همان بچه‌گی، پدرم به‌وسیله‌ی تیترو روزنامه‌ها، خواندن را یادم داد، آن‌هم تیتروهای سیاسی، این‌هم عجیب نیست.

ولی این‌که پدرم به میز نیم‌شکسته‌ی چرخ خیاطی «مارشال» مادرم تکیه می‌داد و برای‌مان از تختی، مصدق و آقای خمینی می‌گفت، تاثیر بسیار

زیادی بر روحیه‌ی من یکی داشت.

هر سه برادر و خواهر کوچک‌مان، نشسته بودیم و داستان‌های بابا را از چریک‌های فلسطینی، نهضت ملی شدن نفت و کشتار ۱۵ خرداد ۴۲ می‌شنیدیم؛ ولی شاید فقط برای من یکی مهم بود که شب بعد گیر بدهم و بپرسم: "خب بعدش چی شد؟"

مهم‌دم نمی‌دانم چرا، ولی از همان بچه‌گی، نسبت به گذشته‌ها، علاقه‌ی خاصی داشتم؛ بدان حد که به خانه‌ی نیمه مخروبه‌ای که در نزدیکی محل زندگی مان بود، می‌گفتم «ویرانه‌های تخت‌جمشید!» و همواره در اتاق‌ها و ویران و زیر سقف‌های فرو ریخته‌اش، زندگی گذشته‌گان را جست‌وجو می‌کردم و حتی بعد از این‌که آپارتمان بلندی جای آن را گرفت، هنوز آن روزهاست، وقتی از کنارش رد می‌شوم، با خود زمزمه می‌کنم «ویرانه‌های تخت جمشید».

«خرابکاران» و «چریک‌ها»، سمات کلی‌ای در ذهن نوجوانم بودند که سال ۱۳۵۵ بروز عینی پیدا کردند. چریک‌ها را در فلسطین و لبنان می‌جُستم، و خرابکاران را در ایران خودمان.

هنگامی که اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۵ سر کلاس درس، صدای وحشت‌آور انفجار نارنجک و به دنبال آن شلیک‌های بی‌امان گلوله، درس و مدرسه را به هم ریخت، نام خرابکاران در مغزم حک شد. دیان خانه‌ای تیرباران شده، خون و تکه‌های بدن انسان، سوراخ‌های عمیق بر روی دیوار و از همه مهم‌تر، درخت‌های گلوله‌باران شده‌ی گریان! بیش‌ترین اثر را بر روحیه‌ام گذاشت؛ بدان حد که حتی امروز نیز با گذر از آن کوچه و خیابان، لحظه‌لحظه‌ی آن روز و صحنه‌های تکان دهنده‌اش جلوی نظرم رژه می‌روند.

خلاصه این‌که، زندگی با خاطرات گذشته، از سرگرمی‌های نوجوانی تا

امروز من بوده و هست. خاطرات ارزشمند و خطرآفرین را به هیچ وجه حاضر نیستم به بهایی اندک به فراموشی سپارم.

چند سال پیش از این، قصد انتشار این کتاب را داشتم که قبل از چاپ، آن را خدمت عزیز بزرگی ارائه دادم که لطف کرد و منت نهاد، کلمه کلمه‌ی آن را خواند. در مجلسی دل‌نشین، دل‌سوزانه و کارشناسانه، نوشته‌ام را به نقاش کشید و راهنمایی‌هایی نمود که باعث شد بر عجله‌ی خویش فارغ‌ایم و چند سالی تامل، تجربه و تحقیق و چه بسا گذر حوادث ایام فتنه ۸۸ نتوانم به آن بپردازم، که به تکمیل نوشتار بسیار کمک کرد. یکی از انتقادهای بسیار به حال آن بزرگوار که باید اعتراف کنم "اصلاً به ذهنم خطور نکرده بود" این بود که: "خواننده‌ی این کتاب، فقط حملات شما را به منافقین می‌بیند و می‌فهمد و از آن چه آنها در سال‌های اول پیروزی انقلاب اسلامی بر مردم داشتند، مطلع نمی‌شود. درست که این کتاب، خاطرات و دیده‌های شش ساله‌ی نویسنده، ولی خواننده باید با جنایات منافقین که مثلاً در ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ در همین خیابان‌های تهران، با تیغ موکت‌بُر به جان مردم افتادند و یا ترومبولین کوچه و بازار فقط به جرم مسلمان بودن را در پرونده‌ی سیاه خود داشتند، آشنا شود. این گونه یک‌طرفه نوشتن و اشاره به جنایات و خیانت‌های آنان داشتن، باعث می‌شود مخاطب آنها را مظلوم ببیند و همه‌ی تقصیر را گردن شما بیندازد."

و هزاران بار خداوند سبحان را شاکرم که قبل از انتشار، نظرات آن بزرگ‌مرد فرزانه را شنیدم، به کار بستم و سعی کردم حقایق را همان‌گونه که بود، برای مخاطب بیان کنم. بسیار سپاسگذار و متشکرم از:

«خداوند رحمن و رحیم» که نعمت زیستن در عصر امام خمینی را نصیبم

گرداند و در دورانی که ایام انفجاری بلوغ را سپری می‌کردم، مرا همچون دیگر جوانان این مرز و بوم، در زمانی آن پیر فرزانه، معرفت همراهی آموخت.

«پدر و مادرم» که بعد از خداوند سبحان، هرچه دارم از آنهاست. زحمات و رنج مادرم که برای بزرگ کردنم کشید، و راهنمایی‌ها و هدایت‌های پدرم که مرا منتهی به این راه ارزشمند ساخت. دست‌شان را می‌بوسم و همواره فرزند ناسپاس کوچک‌شان هستم.

«صدیق حسینی» همسرم و فرزندانم «سعید» و «مصطفی» که در سال‌های اخیر، بدخشی و نوشتن‌های وقت و بی‌وقت مرا - که چه بسا بسیار به برنامه‌ی زنان - دشه وارد می‌کرد - تحمل کردند و سرم را نکنند! «علی‌رضا کلبی» استاد بزرگوارم که امروز، هرچه در عرصه‌ی فرهنگی و به‌خصوص سطره‌پرستی دارم، مدیون زحمات آن بزرگوار است و همواره از درگاه ایزد آن حواء تارم از عمر بی‌ارزش من ناآگاه، بستاند و بر عمر سراسر ارزش و ستم استاد عزیز بیفزاید. ان شاءالله.

«مرتضی سرهنگی» استاد بزرگ که سیوه‌ی دست‌گرفتن قلم را به من آموخت و به‌درستی «تاشیوه‌ی راه» من آموخت. مدیونش هستم و اگر قابل بدانم، همواره سر تعظیم در برابرش بر نیز خاک می‌سایم.

«مسعود دهنمکی» که جلسات متعددی با او بر سر تاشیوه‌ی گروه‌هایی که در قالب حزب‌الله فعالیت داشتند، به بحث و بررسی نشستیم؛ چه به‌جا و ارزشمند است که او نیز خاطرات مهم و ناگفته‌ها را از حصار دل بیرون کشد.

«محمدعلی صمدی» که چند صباحی به‌فکر جمع‌آوری خاطرات آن روزهایم افتاد و متأسفانه نیمه‌کاره ماند، ولی زحماتش برعهده‌ی او بود. «کیوان ثالثی» که زحمت تهیه‌ی تصاویر شهدای چادر وحدت را او کشید

و با وجود گذشت قریب ۳۰ سال از آن دوران، یاد و خاطره‌ی آنان را برای من و مطمئناً برای خانواده و دوستان، زنده کرد.

«محسن رنگین‌کمان» که شاید به‌عنوان تنها شنونده‌ی دائم ناگفته‌های خاطراتم - حتی برخی که در این جا نیامده‌اند - همواره برایم «گوشِ مُفت» بود و شاید بالاجبار، آنها را تحمل می‌کرد!

«علی‌رضا موحدی» که با شنیدن بسیاری از خاطرات، مشوق خوبی برایم بود.

«سعید فخرزاده» جلسات هرچند کوتاه گفت‌و شنود با او درباره‌ی وقایع دوران پس از پیروزی انقلاب اسلامی، بسیار کمک‌کارم بود و حل‌کننده‌ی بسیاری مشکلات و پاسخ‌پرست‌هایم.

«محسن کاظمی» که رسته‌ها و تولیدات کتابی‌اش درباره‌ی حوادث دوران انقلاب اسلامی، کمک‌حال بسیاری برایم شد.